

جنگ خانگی

در درون سرای جنگ و جدال
 خصم کردن فرازد از بیرون
 دست از شنعت رفیق بدار
 لقمه گربه را درست کنند
 خصم بر در ستاده کینه سگال
 هر چه جنگ از درون شود افزون
 چون عدو در کمین بود، زنهار
 دو کبوتر که بال هم شکنند

موقوفه و موقوفه خوار

از آثار زمان اقامت بهار در خراسان .

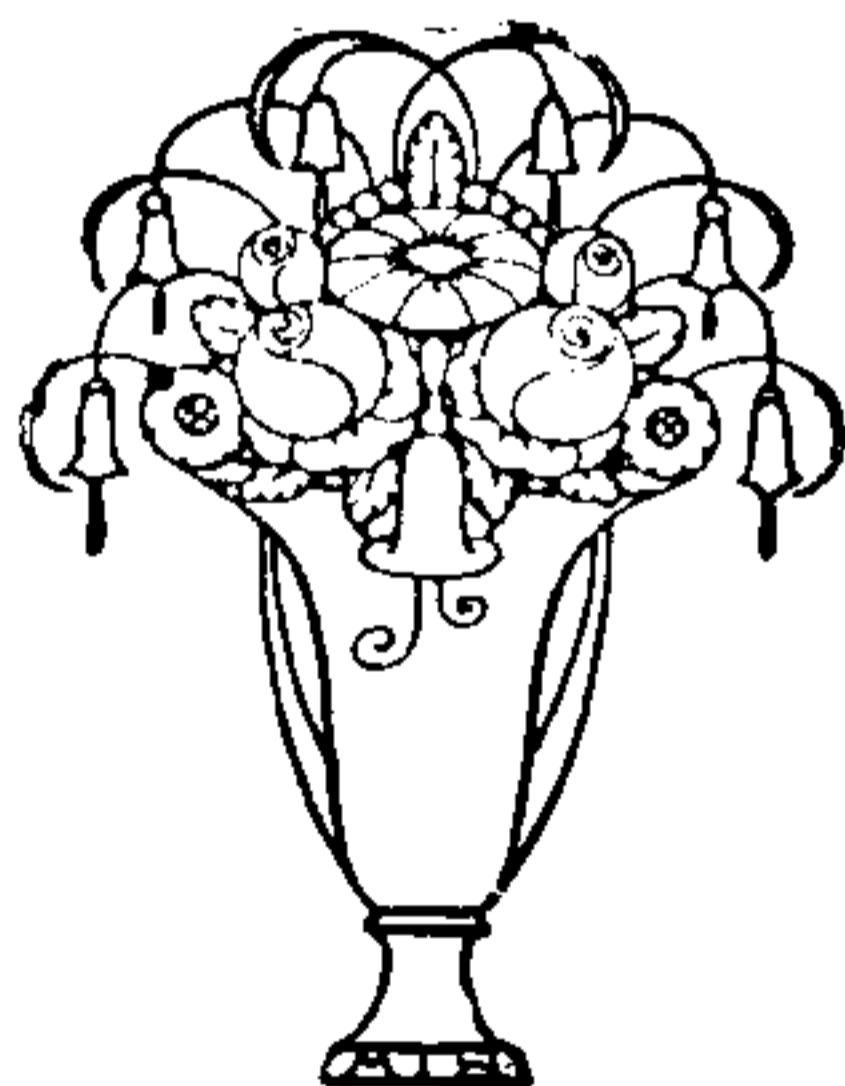
گفتا موقوفه بموقوفه خوار
 ایدل خود کامه تو شیوه زن
 ای دهننت باز به غیبت گری
 خلقت تو شنعت بیچارگان
 روی تو روئی که ندیدنش به
 چیست گناهم که مرا میخوری
 خلق مرا بهر تو نا کرده اند
 چون ندهی گوش بر آوای من
 آه من اندر تو اثر ها کند
 گفت حریف دغل از روی کین
 خامشی آموز و زبان بسته باش
 جان منی گرچه کنیز منی
 قامت رعناى تو نا دیده به
 روزی من بر تو حوالت شده است
 کای تو سزای غضب کردگار
 ای ز تو خون در جگر بیوه زن
 ای دلت انباز بحیلت وری
 صنعت تو صنعت بیکارگان
 دست تو دستی که بریدنش به
 چون سبعمانم ز چه رو میدری
 کز پی خیرات بنا کرده اند
 از چه نهی سلسله بر پای من
 مشت تو را روز جزا وا کند
 کای بت پوشیده خلوت نشین
 تند مرو، اندکی آهسته باش
 همسر و ناموس عزیز منی
 ماه رخ روی تو پوشیده به
 معده من از تو مرمت شده است

مثنویات بهار

ور نبرم من ، دگری میبرد
 کارگری نیست سزاوار من
 بی هنرم ، بی هنرم ، بی هنر
 بی خردم ، بی خردم ، بی خرد

گر نخورم من ، دگری میخورد
 نیست بجز مفت خوری کار من
 جز تو مرا نیست امیدی دگر
 جز تو ندارم خبر از نیک و بد

شغل من این بوده پدر بر پدر
 نیز چنین است پسر در پسر



بخش دوم مشنویات

در بحر سریع مسدس مطوی

فاعلان		مفتعلن	مفتعلن
فاعلن			

اندرز بشاه

در سال ۱۲۸۶ خورشیدی و در بحبوحه مبارزات شدید ملت مشروطه خواه ایران با محمد علی شاه پادشاه مستبد قاجار، ملک الشعرا بهار که در سن ۲۲ سالگی یکی از مبارزین سرسخت مشروطیت ایران در خراسان بشمار می آمد، این مثنوی را در نصیحت بشاه و تشویق ملل اسلام با اتحاد، ساخت و در روزنامه خود انتشار داد.

پادشها ! چشم خورد باز کن
باز گشا دیده بیدار خویش
مملکت ایران بر باد رفت
چون تو ندانی صفت داوری
می شود از خصم، تبه کار تو
پادشها یکسره بد می کنی
پادشها خوی تو دل بند نیست
وای بشاهی که رعیت کش است
بر رمه چون گشت شبان چیره دست
سگ بود اولی ز شبان بزرگ
خیز و تهن زین همه پیرایه باش
لیک نه آن دایه که بر جای شیر
زشت بود یکسره کردار تو



پادشها ! قصه نو گوش کن
قصه بگذشته فراموش کن

با تو ز بگذشته نگویم سخن
 قتل لوی شانزدهم نادر است
 قصه ماضی نه و از حال بین
 شرح لوی شانزده نبود مفید
 کاو چو تو شاهنشاه اسلام بود
 سخت فزون بود بکشور ز تو
 کوس اولوالامری میزد همی
 قاعده ملک قوی کرده بود
 لیک چو بد خیره سر و مستبد
 این هیجان را چو نکو دید شاه
 فرمان در دادن مشروطه داد
 چون تو قسم خورد و دگر عهد بست
 مجلس شوری را ویران نمود
 ملت اسلام بر آن بو الفضول
 لشکریان ملک حيله باز
 جیش «سلانیک» بقهر آمدند
 دست گشودند به جیش ملک
 شاه و کسان سخت فراری شدند
 حمله نمودند سلانیکیان
 گشت از آن لشکر مشروطه خواه
 در نظرش گیتی تاریک شد
 باشد امروز گرفتار بند
 از پس او مملکت آزاد شد

زانکه فسانه است حدیث کهن
 قصه نو آریم که نو خوشتر است
 نیز به مستقبل احوال بین
 پند فرا گیر ز عبدالحمید
 نیز نکوفال و نکو نام بود
 داشت فزون عسکر و لشکر ز تو
 بنده امر و سخطش عالمی
 قانون در مملکت آورده بود
 ملت کردند بمشروطه جد
 یافت که کار از هیجان شد تباه
 داد در آغاز به مشروطه داد
 و آنهمه را یکسره در هم شکست
 دست بقتل و کلا بر گشود
 شورش کردند در اسلامبول
 راه بملت بگرفتند باز
 حمله کنان جانب شهر آمدند
 یکسره ضایع شد عیش ملک
 جمله به «یلدز» متواری شدند (۱)
 جانب یلدز چو هژبر ژیان
 شاه گرفتار و کسانش تباه
 محبوسانه بسلانیک شد
 تاچه زمان رأی بقتلش دهند
 خاطر مشروطه گیان شاد شد

(۱) یلدوز - قصر سلطنتی آل عثمان در زمان عبدالحمید.

بیعت کردند در آن اتحاد

با ملك راد، محمد رشاد

* * *

پادشها! این دگر افسانه نیست
ملت ماتم زده این میکند
ملت عثمانی با ما یکی است
ما دو گروهیم ز يك پیرهن
روزی بودیم دو طفل صغیر
هر دو بهم گرم دل و مهربان
ليك شدیم از پی پیرایه ای
ما همه مقهور کف دایگان
جمله پی مصلحت کار خویش
ما دو برادر را برهم زدند
اینک از آن جهل خبر گشته ایم
راه نمائیم بحق، دایه را
دایه از این معنی اگر سرزند
داریم امید که از فرّ بخت
شاخه فرازند و بر آرند سر
باد خزان از همه سو میوزد
شاخه رز گردد از او منحنی
چونکه قوی گردد بیخ رزان
چونکه به تنهائی باشد نهال
چونکه تنیدند درختان بهم
خرم باشند و نیارند یاد
ای کاش، ای کاش! گر اسلامیان

از خودی است این و زیگانه نیست
هر که چنان کرد چنین میکند
ما دو جماعت را مبدا یکی است
نیست میانه سخن از ما و من
داد بما مادر اسلام شیر
خدمت مادر را بسته میان
هر يك مقهور کف دایه ای
و آنهمه از خیل فرومایگان
نیز پی گرمی بازار خویش
آتش از این فتنه بعالم زدند
و از سر این معنی بر گشته ایم
تا نکشد ذلت همسایه را
پی سببی ریشه خود بر کند
وصل شوند این دو تناور درخت
ریشه دوانند بهر بوم و بر
یکسره بر زشت و نکو میوزد
ليك کند سرو، قوی گردنی
چفته نگردد ز نسیم خزان
میشود از باد خزان پایمال
شاخه کشیدند چه بیش و چه کم
از تف برف و وزش تند باد
رسم دوئی را ببرند از میان

مثنویات بهار

باز دگر جنبش شیری کنند
خون شودش دل ز دم تیغشان

تا که بهمسایه دلیری کنند
هر که برون رفت ز برلیغشان

* * *

و آن سخط و صولت عباسیان
تا به حد قاره افریقا
بد بکف آن خلفای سترک
تا خط هند، از خط اسلامبول
یک جهت و متفق و متحد
تا که فتادیم بدین رنج و درد
ای پسران پدران قدیم
در پی آزار هم از چیستند؟
جمله سبق خوانده یک مکتبند
ره یک و معبد یک و معبود یک
دامن جهل و دو دلی بر زده
پند پذیرفتن نارد زیان
متحدانه بجهان تا ختند
از مدد علم و دم اتفاق
قاعده اصل ز پا افکنیم

یاد کن از دولت عباسیان
کشورشان بد ز حد آسیا
از در افریقیه تا خاک ترک
کردندی طاعتش را قبول
زانکه بد اسلام در آنکه به جد
لیک نفاق آمد و کرد آنچه کرد
ای همگی پیرو دین قویم
سنی و شیعی ز که و کیستند؟
جمله مسلمان و ز یک مذهبند
دین یک و مقصد یک و مقصود یک
جمله یکیدای ز یکی سر زده
پند پذیرید ز امر یکیان
عیسویان کاین علم افراختند
یکسره بردند ز عالم سباق
ما ز چه بر فرع هیاهو کنیم

* * *

خود بجز این قصد نبودش دگر
تاج بسر هشت بسدشت مغان
یکسره فرمانبر و خدمتگرش
لعل سخن سنج ز هم کرد باز
تا سخن از شیعی و سنی رسید

شاه جهان ، نادر فیروز فر
روز نخستین که به بخت جوان
سنی و شیعی برکاب اندرش
شد ملک راد به منبر فراز
رشته گفتار بهر سو کشید

گفت خود این کین که جهان سوز شد
یاوه سرایان ز خود بی خبر
شعله آن آتش جهل آزمای
هان ز نفاق و دو دلی سر کشید
شاه منم ، قول من افسانه نیست
شه که نکو گشت هنرها کند
لشکر یانش که دو تیره بداند
شه شد از آنجا بعراق عرب
کرد بیغداد یکی انجمن
تا سترد از دل آنان بدی
پس بنوشتند به رد و قبول
تا شه عثمانی از این اتفاق
او نپذیرفت و معاذیر جست
وز پس چندی ملک هوشمند
تا که بدین طرفه خیال سترک
لیک بقوچان ز جهان دور شد

* * *

ز آل صفی مشعله افروز شد
یاوه سر و دند بهر بوم و بر
سوخت بسی خرمن خلق خدای
تا قدح عز و علا در کشید
هیچ دمی چون دم شاهانه نیست
وان دم شاهانه اثرها کند
قول ورا جمله پذیره شدند
تا بیورد نیز نفاق عرب
گفت در این باب هزاران سخن
بی سر و بن گشت نفاق خودی
نامه سوی حضرت اسلامبول
دم زند و باز گذارد نفاق
کار از این جهل تبه گشت وسست
تاخت سوی ملک خراسان سمند
تازه کند یاری تاجیک و ترک
جانش از این مسئله مهجور شد

جهل و ستبداد نهان کرده سر
جان و دل اهل خرد تازه شد
نیست دگر هیچ مجال درنگ
آنچه سزاوار بود آن کنید
قاعده کار بقرآن نهاد
جان پیمبر را آزرده اید
از پی گمنامی قرآن کنند

و امروز از نیروی علم و هنر
کیتی از عدل پر آوازه شد
صلح عیان گشت و نهان گشت جنگ
هر دو بهم یاری قرآن کنید
آنکه مر این دین را بنیان نهاد
معنی قرآن ز میان برده اید
عیسویان کاپنهمه جولان کنند

مثنویات بهار

باشدمان رشته ایمان بدست
این رود البته اگر آن رود
توسعه بخشید بفتوای آن
خضم شود روسیه و شرمسار
جمله نهفته است بقرآن ما
متفقانه بفرزید سر
مدعیان دست بدندان گزند



پنج تنش زاده دلبند بود
وان پسران شسته ورا زبردست
چوبه تیری بکف هر پسر
در نگرم قوت بازو یتان
در شکنیدش که مرا این هواست
کار بدخواه ملک ساختند
دست زد و بست بهم پنج تیر
متفقاً قوت و نیرو کنید
شاید اگر بشکند این پنج تیر
کاین خم بازوی کمانگیر ماست
جمله باقبال پدر بشکنیم
دست گشادند بر آن پنج تیر
خود نه بر او بلکه به بازو زدند
دست بدارید و میارید زور
صدمه بیازوی جوانی زنید
بی تعب پنجه و بی دسترنج

تا که بود ما را قرآن بدست
چونکه بود قرآن، ایمان بود
جهد نمائید در اجرای آن
فتوی قرآن چو شود آشکار
مایه آزادی دوران ما
تا نرود از کفتان این کهر
تا رقبا دیگ هوس کم پزند

پادشهی راد و خردمند بود
تا بیکی روز ملک بر نشست
داد جداگانه، گرامی پدر
گفت بنام هله نیرو یتان
چوبه تیری که بدست شماست
جمله شکستند و در انداختند
از پس این کار، خردمند پیر
گفت که هان جمله تکاپو کنید
قوت هر پنج جوان هر تیر
هر یک چون تیر نشستند راست
تیر چه باشد که تیر بشکنیم
پس همه پوران جوان پیش پیر
هرچه فزون قوه و نیرو زدند
گفت پدر، کای پسران غیور
هرچه فزون سخت کمانی کنید
تیر جداگانه شکستید پنج

مثنویات بهار

بازوی هر پنج از آن خسته شد
 لیک چو شد پنج نه بیند هوان
 راست مفاد مثل اولید
 در کف بد خواه شکسته شوید
 کرد هم آئید و کنید اتحاد
 در کف هر پنج زبون باشد

لیک چو هر پنج بهم بسته شد
 تیر چو یک بود شکستن توان
 پنج برادر چو ز هم بگسلید
 جمله به تنهایی خسته شوید
 لیک چو هر پنج به حکم و داد
 دشمن اگر چند فزون باشد

* * *

دست بشویند ز کین و ستیز
 دشمن ملک و عدوی کیش ما
 این ره رشد است فَنعَم الرِشَاد
 جوی دل پند نیوش ای بهار

خوش بود از ملت اسلام نیز
 زانکه فزون است بد اندیش ما
 چاره ما نیست بجز اتحاد
 پند همین است خموش ای بهار

چاره ما یاری دین است و بس

خاتمة الخیر همین است و بس

شاه لئیم

~~~~~

این منظومه را بهار در اواخر دوره سلطنت احمدشاه قاجار و در انتقاد از روش او  
 و درباریان سروده و در روزنامه نوبهار انتشار داد و موجب تکدر خاطر شاه و  
 توقیف روزنامه گردید.

~~~~~

شیفته خوردنی و زر و سیم
 ای عجب آکنده بر لاغری
 فربه بیمغز بلی لاغر است
 لاغر پر مایه در شاهوار
 وز ملکی تاج سر اورا و بس

پادشهی بود بعهد قدیم
 لاغر پنداری و فربه بری
 فربه بی مغز سر است
 فربه بی مغز کدوئی است خوار
 از دو جهان سیم وزر اورا و بس

مثنویات بهار

با نظری تنگتر از مشت خویش
 لیک شه از مزرعه خویش شاد
 لیک نکو حاصل مزروع شاه
 شاه خوش از حاصل امسال خویش
 داده پس آنگاه بتربیح و سود
 بی خبر از بیش و کم مملکت
 بی عظمت چون نم خون روز جنگ
 نه ز پی جنگ، سواری دلیر
 جز ز پی زر ستدن هیچ باز
 زر و دگر زر و دگر بار زر
 پیادشه و زارع و بازارگان
 تاجر و زارع به که جوید پناه؟!
 لیک کند بخش بر اهل هنر
 که برعیت، که بدو زر دهند
 باز ستاندش بدست دگر
 شاه رعیت نبود لاجرم



بی سپهی نظم ولایت شکست
 گشت نهان اختر کیتی فروز
 رخت فرو بسته شه تنگ چشم
 بادو سه صندوق زر اندوخته
 خم شده از بار گرانشان کمر
 آه بر آورد و بیفکند بار
 حاصل خون جگر رنجبر

فسحت ملکیش ز اندازه بیش
 حاصل مردم شده هر سو پیاد
 مملکت از جور وزیران تباه
 زارع گرینده بر احوال خویش
 سیم و زر آورده بهم چون جهود
 نی غم خلق و نه غم مملکت
 سود خور و زرطلب و چشم تنگ
 نه ز پی صلح، وزیری هژیر
 کف لئیمش نشد از حرص و آرز
 بسته جز از زر زدو کیتی نظر
 پر طمع و کور دل و تیره جان
 چونکه تجارت کند و زرع، شاه
 شاه بسکوشد ز پی سیم و زر
 که بسپه، تا برهش سر دهند
 شه که بیک دست دهد سیم و زر
 بنده دینار و عبید درم

کنج بر آورد و سپه کرد پست
 ملک بر آشت و سیه گشت روز
 خلق شتابان سوی در که بخشم
 با دو سه فرآش جگر سوخته
 بر کتف هر يك صندوق زر
 يك تن از آن سه ز تعب شد فکار
 گفت بصندوق که ای کنج زر

هان بخداوند خود ازمن بگوی
بخش نمودی بسلاح و سوار
خفت و خواریش نه چندین بدی

خلق رسیدند و بر آشفت کوی
کانچه در اینجاست اگر شهریار
حالتش امروز به از این بدی

گنج که سرمایه سالاری است
چون نشود خرج، گرانباری است

شاه دل آگاه



پس از توقیف روزنامه نوبهار که در نتیجه انتشار منظومه (شاه لثیم) روی داد، بهار این منظومه دوم را بنا بمصلحت و تجدید انتشار روزنامه و رفع کدورت شاه سرود و منتشر ساخت و نوبهار از توقیف خارج شد .



نیست بجز قصه جور و ستم
هست پدیدار ز سلطان ما
نیست بجز ورد دعای سحر
شاه رعیت بود او لا جرم
از قبل شد نه ، که از عامل است
شاکرش از باب حلب تا به مرو
هم بعدو کینه نتوزد بسی
شاه دل افروز دل آگاه را
از دل ملت بزدايد غبار
بدشود ار کاری ، مسئول کیست؟
کاش که مسئول بد این شهریار
بر تن خود رنج شهی میگماشت
درخور احمد شه کار آگاه است

قصه شاهان جهان بیش و کم
قاعده عدل بدوران ما
عامل فرمانش بیبحر و بیر
شه که نخواهد ز رعیت درم
هم بدلی رنجش اگر حاصل است
چیست شهنشه؟ یکی آزاد سرو
جور نکرده است بکمتر کسی
گر چه عدوئی نبود شاه را
شه که بملت سپرد اختیار
شاه که مسئول بد و خوب نیست
آه که با اینهمه احوال زار
کاش که با ملت خود راه داشت
پادشهی در خور احمد شه است

خسرو خسرو فر خسرو نثراد
 گفتم از این در سخنی چند نغز
 تا که بستجد چو خرد پروران
 شکر کند ایزد دادار را
 جانب ملت نگرد تیز تیز
 دور نهد خستگی و بیم را
 رایت اسلام بگیرد بدست
 تا بعدو جمله دلیری کنیم
 پادشه عادل هشیار راد
 تا شنود خسرو بیدار مغز
 نیکی خود با بدی دیگران
 توشه دهد قلب هشیوار را
 گوید با خصم که خونش مریز
 بر شکند پنجه دژخیم را
 بر سپه کفر بر آرد شکست
 بار دگر جنبش شیری کنیم

پند همین است خموش ایقلام

جوی دل پند نیوش ایقلام

چهار خطابه

یکسال پس از جلوس عالیحضرت رضاشاه پهلوی بر او درنگ سلطنت، ملک الشعرا بهار این منظومه مفصل و شیوا را بر سبیل پند و اندرز و انتقاد در چهار فصل بنام (چهار خطابه) پرداخته و روز سلام عید نوروز سال ۱۳۰۵ خورشیدی در پیشگاه شاهنشاه بر خواند.

روانی اشعار و صدق گفتار چنان در شاه اثر کرد که پس از تمجید از بهار امر فرمود با حذف ایاتی چند از اواخر منظومه که به بعضی از اطرافیان شاه برخورد دارد باقی چاپ و منتشر شود.

خطابه اول

شاه جهان ، پهلوی نامدار
 خنجر بر آن تو روز هنر
 تیغ کجست چون زپی نظم خاست
 توب تو بر خصم ز دوزخ درست
 ای ز سلاطین کیان یادگار
 هست کلید در فتح و ظفر
 هر کجیئی بود بدو گشت راست
 قبر بر اش درك دیگری است

مثنویات بهار

هر که تو را دید ز غم راحتست
 ملك تو مانند ملك كيان
 کاوه بدی باز فریدون شدی
 هیچ عدد سنج، شماری نکرد
 تا که جهان حلقه بگوش تو شد
 از کف مشتت درمی می کشاد
 منت بیجا مکش از هر کسی
 بد نبرد با فره ایزدی
 شکر بکن، کار خدایبست این
 در کف بسیار کسان بد نخست
 و قدری خواند نیارست راند
 کار بائین خرد ساختی
 بخت، مددکار و خدا یار شد
 ولوله در ملك جم انداختی
 این همه از بخت بلند تو بود
 چشم ز تنکیل و تباهی بیوش
 زانکه شه از او بود و او ز شاه
 کش هوس پادشهی در سر است
 تابع شاه است بروی زمین
 هر چه بود مجرم و نامه سیاه
 سهل بود هر چه گنه دارد او
 زان حقشان منزلت و رونقی است
 مستحق عفو نماید همی
 وز کف دژخیم بر آرد ورا

روی نکوی تو در جنت است
 بخت تو باشد علم کاویان
 چون پی آن بخت همایون شدی
 هیچکس از بهر تو کاری نکرد
 هر چه شد از همت و هوش تو شد
 هر که برایت قدمی می نهاد
 کس بتو خدمت ننموده بسی
 نیز کسی با تو نکرده بدی
 تاج بنه، بخش سماوی است این
 نسخه این فال که در دست تست
 هیچکس آن نسخه نیارست خواند
 تو همه را خواندی و پرداختی
 همت تو پیشرو کار شد
 علم و عمل را بهم انداختی
 کردن دولت بکنند تو بود
 شاه شدی کسوت شاهی بیوش
 شاه ببخشد ز رعیت گناه
 دشمنی شه بکسی درخور است
 هر که ندارد هوسی این چنین
 تابع شه هر چه بود پر گناه
 حالت فرزندی شه دارد او
 بهر سلاطین اروپا حقی است
 حق شهانست که گر مجرمی
 شاه بکشتن نگذارد ورا

مثنویات بهار

کاین پی محبوبیت پادشاست
 جمله ستا ینده نام تو اند
 شاه شدی حامی درویش باش
 چون بکف آید ندهد زور نور
 آنچه پسند همداست آن خوشست
 بر سر آن سکه شاهی رود
 جز تو بمردم نشمارد کسی
 هر که بنالد ز تو نالیده است
 به که بنالیم ز اعمال تو
 کم بود از ناله یک پیر زن
 تو پادشاهان پیش خدا بی صداست
 کم نشود از من و صد همچو من
 لکه ظلمی است بدامان شاه

همچو حقی بهر شهان پر بهاست
 پادشها ! خلق بدام تواند
 در پی محبوبیت خویش باش
 پادشهی هست در اول بزور
 رأفت و بخشایش و احسان خوشست
 هر چه درین ملک تباهی رود
 چون بخدا دست بر آرد کسی
 هر که بیالد ز تو بالیده است
 گر که بیالیم ز اعمال تو
 قدرت صد لشکر شمشیر زن
 ناله مظلوم صدای خداست
 قدرت و جاه تو شها در زمن
 و شود از خشم تو موری تباه

خطابه دوم

شمه ای از حال نیاکان شنو
 جز پسر بهمن و دارا نیند
 آن شرف گوهر ساسانیان
 پادشهی بر نشسته بزین
 بود بشریان و عروقتش روان
 جمله شبان کله ، گرگان بدند
 دستخوش رهن و رمال شد
 فرقه بردار و بدزد و بدو
 جمله بریدند از ایران امان
 بال شکستند ز طاوس نر

پادشها قصه پاکان شنو !
 جمله نیاکان تو ایرانی اند
 از عقب دولت سامانیان
 ساز هزار است کز ایران زمین
 جز ملک زند که خون کیان
 پادشهان یکسره ترکان بدند
 هستی ما یکسره پامال شد
 اجنبیانی همه اهل چپو
 تازی و ترک و مغول و ترکمان
 نای بیستند به مرغ سحر

پی سپر اشتر و اسب و الاغ
 خشك وتر و باطن و ظاهر بسوخت
 رسته شد از چاله و درچه فتاد
 مست بیامد کت دیوانه بست
 هر چه توانست از آن قوم کشت
 تیغ کشید و سر ایشان برید
 بعد مغول آمد و کشتش بزور
 پی سپر دوده افرا سیاب
 شرح وی البته سزاوار نیست
 پیش مغول بود عرب جبرئیل
 دوستی و مهر و مواخات داشت
 داد یکی دین گرامی به ما
 ز آل علی معرفت آموختیم
 رفت و فنا کشت زبان عجم
 نیم دگر لهجه به ترکان سپرد
 سوخت تنش ز آتش دل پیش جمع
 پهلوی و آذری از یاد رفت (۱)
 گر نکشودند در شاعری
 کز گهر فرخ ساسان بدند
 دفتر از اشعار دری ساختند
 شاهد صدقی است برین مدعا
 جایزه دادند باهل هنر

کشت گل تازه این باغ و راغ
 خامه قلم کشت و دفاتر بسوخت
 بعد عرب هم نشد این ملک شاد
 شد عرب و ، ترك بجایش نشست
 بست عرب دست عجم را بد پشت
 پس مغول آمد کتشان بسته دید
 اسلحه از فارس ، عرب کرد دور
 شد وطن کورس مالک رقاب
 ظلم مغول قابل گفتار نیست
 بود مغول جانوری بی بدیل
 باز عرب رحم و مواسات داشت
 گرچه عرب زد چو حرامی به ما
 گرچه ز جور خلفا سوختیم
 الغرض ای شاه عجم ، ملک جم
 نصف زبان را عرب از بین برد
 هر که زبان داشت بمانند شمع
 زندی و سغدی همه بر باد رفت
 رفته بد از بین کلام دری
 پادشاهانی به خراسان بدند
 اهل سخن را صله پرداختند
 آنچه اثر مانده از ایشان بجا
 از پس ایشان ملکان دگر

(۱) سغدی : زبان قدیم ماوراءالنهر ، خاصه سمرقند و بلخ و بخارا - پهلوی : زبان اهالی مرکز ایران و جبال و همدان و زنجان و غرب - آذری : زبان قدیم آذربایجان بوده است .

مثنویات بهار

ورنه نماندی اثری زان بجای
شاعری و شعر و زبان آبروی
رفت از این کار بچرخ برین
خوبتر از نام نکو هیچ نیست
نوبت این گاه به کرکان رسید
عصر ملوک صفوی زان بتر
آذری اندر قطععات شمال
نصف زبان پاک ز کار اوفتاد
کرم بلا بیخ سخن خورده بود
مدح و هجا کاسبی مفلسان
پیکرشان از ادبیات عور
بی اثر و ناسره و نا بجا
دست سخن بسته شلتاقشان
پرده ز کار همه بر داشتم
یافت ز نو شاعر و شعر آبروی
نثر من آئین کهن بر فکند
درس نو این است که من داده‌ام

ربع زبان ماند از آنان بجای
یافت ز فردوسی شهنامه گوی
شهرت آن پادشهان از زمین
نام نکوشان بجهان دیر زیست
از پس آن، دوره بترکان رسید
ترکی شد رسم بعهد تتر
پهلوی اندر همدان و جبال
رفت درین دوره بکلی زیاد
عصر پسین نیز سخن مرده بود
شعر شده مایه رزق کسان
بی خردانی ز حقایق به دور
شعر تراشیده ز مدح و هجا
روح ادب خسته اخلاقشان
من بسخن زمزمه برداشتم
شعر دری گشت زمن نامجوی
نظم من آوازه به کشور فکند
درس نوینی بوطن داده‌ام

خطابه سوم

عصر نو و شاه نو و روز نو
قرن تو را داده شرف، ذوالجلال
چهره این ملک چو گل بشکفید
تازه گر ازوی شود ایران، رواست
هر چه کنی بنده دعا می‌کنم
شاه از افکار من آگه بود

به به از این عهد دل افروز نو
پادشها! از پس ده قرن سال
تاج کیان تا بتو خسرو رسید
از خود ایران ملکی تازه خاست
پادشها! مدح و ثنا می‌کنم
رشته فکرم بکف شه بود

مثنویات بهار

زانکه چو نی نغمه من دلکشست
 پاره شود رشته و آرد ملال
 سرخ بود روی تو ای شهریار
 نعمت امنیت و صحت رسد
 داد و دهش کن چو انوشیروان
 دولت و اقبال تو پاینده باد
 نو شود آزادی و قانون به تو
 سرحد آن دجله و جیحون کنی
 تازه کنی اول اسلام را
 وسعت دیرینش مسلم شود
 از تو کند عزت دیرینه کسب
 شهر و ده و خانه، کران تا کران
 ساخته چون قصر خورنق شود
 جسر چو محمود به جیحون کشی
 گشته بوصفت همگی یک زبان
 نقش شود بر کمر بیستون
 ختم شود دوره لامذهبی
 وحدت ملی ز تو پیدا شود
 کوه کنان کوه ز جا برکنند
 کار وطن جهد و قناعت شود
 کوه شود حامل محصول چوب
 کوه شود باغ ز اشجار سبز
 زر و مس و آهن و نفت و زغال

گر چو نیم شه بنوازد خوشست
 ور دهم تار صفت گوشمال
 تا که چمن سبز شود در بهار
 از تو بسی خیر به ملت رسد
 دولت نو داری و بنخت جوان
 تختگاه جم بتو فرخنده باد
 تا شود این ملک، همایون بتو
 عرصه این ملک به قانون کنی
 خانمه بخشی بد ایام را
 ملک خراسان ز تو خرم شود
 مملکت دلکش آذر گشسب
 وصل شود در همه مازندران
 شهر ستخر از تو برونق شود
 بند چو شاپور به کارون کشی
 کرد و بلوچ و عرب و ترکمان
 نقشه آثار تو والا شون
 زنده شود دین قویم نبی
 فارسی از جهد تو احیا شود
 کارکنان کشف معادن کنند
 خاک وطن جمله زراعت شود
 دشت دهد حاصل مرغوب خوب
 باغ شود کوه ز محصول نغز
 کشف شود در قطعات شمال

مثنویات بهار

نوبت دیگر زر رویان دهد (۲)
 دکان در دکان، کبک و بره
 صادر ما وافر و وارد قلیل
 کارگران خرم و بیکاره خوار
 وصل کند هند به بحر سیاه
 وصل کند دجله برود تجن
 وصل کند فارس به بحر خزر
 هیئت ما هیئت آدم شود
 راست نیوشیم و بگوئیم راست
 لازم اگر شد متعدی شویم
 شرط بود گاه تبارز به خصم
 فعل دفاع وطن آسان شود
 نوبت پاکان رسد و راستان
 خالق بهر جشن کنند انجمن
 آنکه شد از غفلت ترك از میان
 شهر ز بهمنجنه گلشن شود
 بودی جشنی و مکرر شدی
 بسکه وطن سینه زرد و اشک ریخت
 بهر وطن عیش و خوشی کن درست
 یاد ز عهد جم و خسرو کنند

کوه سکاوند بما جان دهد (۱)
 حاصل در حاصل، دشت و دره
 اهل وطن سرخوش و اعدا ذلیل
 در همه جا کارگران گرم کار
 يك ترن از شرق بیفتد براه
 يك ترن از غرب شود سوت زن
 وز در بوشهر قطاری دگر
 قوت ما قوت رستم شود
 راست نشینیم و بیوئیم راست
 دفع اجانب را جدی شویم
 قصد تعدی و تجاوز به خصم
 حس تجاوز چو نمایان شود
 تازه شود عهد خوش باستان
 نو شود اعیاد و رسوم کهن
 تازه شود جشن خوش مهرگان
 آتش جشن سده روشن شود
 روز چو با ماه برابر شدی
 این همه اعیاد از ایران گریخت
 پادشها! عیش وطن عیش تست
 گوی که اعیاد کهن نو کنند

خطابه چهارم

مدرسه پهلوی احداث کن

پهلویا! یاد ز میراث کن

(۱) سکاوند: کوهی است در سیستان.

(۲) زر رویان: در عهد غزنویه در جبال سیستان معدن طلائی پیدا شد که مانند درخت دارای تنه

و شاخ و برگ زربوده و فرخی در این باب قصیده‌یی گفته است.

مثنویات بهار

خوانده خط پهلوی از نقش سنگ
 کرده ز بر مردم دانا همه
 جانب خواندن همه را راه نی
 زنده کند عهد شه غزنوی
 با ادبا لطف و مروت کند
 هم بسخن عنصری ثانی ام
 لیک ز خود وصف، پسندیده نیست
 گشته ام آواره حب الوطن
 نه ز پی ثروت و منصب شدم
 نابغه بی قد بنماید علم
 رشته افکار بگیرد بدست
 دور نماید کجی و کاستی
 شاد کند ملت بیچاره را
 اجرا فرماید بی و همه
 غیبت و تکفیر و خطا و خلاف
 پشت هم اندازی و هوچی گری
 فخر نماید وطن از نام او
 دوره آسایش ملت شود
 تازه کند کشور کاوس را
 تا که شود امن و امان کشورش
 دوره پر شمشعه نو بهار
 داده ام این مژده فیروز را
 جمع نگشتند از اشباه تو
 با یک شمشیر برون آمدی

پهلوی آموخته اهل فرنگ
 سفدی و میخی و اوستا همه
 لیک در ایران کسی آگاه نی
 هست امیدم که شه پهلوی
 با علما مهر و فتوت کند
 خاصه باین بنده که ایرانیم
 خدمت من مخفی و پوشیده نیست
 سال شد از بیست فزون تا که من
 نه ز پی مطعم و مشرب شدم
 عشق من این بود که در ملک جم
 نابغه ای صالح و ایران پرست
 تکیه بملت کند از راستی
 پست کند هوچی و بیکاره را
 آنچه سزا دید بحال همه
 تهمت و دشنام و دروغ و گزاف
 دزدی و قلاشی و تن پروری
 محو شود جمله در ایام او
 دوره او عصر فضیلت شود
 خوار کند مفسد و جاسوس را
 متحد الشکل بود لشکرش
 شاهد عرض بود ای شهریار
 دیده ام از پیش ، من امروز را
 لیک دریغاً که بدرگاه تو
 تو چو یکی شیر برون آمدی

مثنویات بهار

بود نگهدار دل شیر تو
 بود خدا و خردت رهنمون
 ریزه خور صید که شهر یار
 لخت بمانده شیر علم
 پنجه بهر گوشه در انداختند
 هر یکی آزرده ز یک جانور
 دور فتادیم ز درگاه تو
 هر که ز دیده رود از دل رود
 تهمت آن بر سر احقر زدند
 عفو تو را جستم و اقبال خود
 کرده ام ایشاه ، ز من در گذر

* * *

شد کلمه دستخوش دیگران
 از سگ و از گربه کتاک میخورم
 رفت و بدترشیز بجایم نشست (۱)
 آن بعدالت زده در شهر بوق
 سخت بر آورد ز جانم دمار
 طرفه کلاهی که ندیده است شاه
 هشت کله را بسر من بزور
 گشت نهان راه پس و پیش من
 شه نکند یاد من خون جگر
 نوبت الواط گذر میرسد
 نعش کش و گور کن و مرده شوی
 مرده وزو مانده سه طفل صغیر

برق فرو زنده شمشیر تو
 يك تنه از بیشه چمیدی برون
 جا نورانی بهوای شکار
 چون اسد پرده ، گرسنه شکم
 نام تو را ورد زبان ساختند
 بنده و چون بنده کسان دگر
 از دل و جان جمله هواخواه تو
 کار درین مرحله مشکل شود
 هر چه قلم ، خلق بدفتر زدند
 لاجرم از عذر زدم فال خود
 بنده خطائی ننهودم ، و گر

تا بمن زار شدی سر گران
 چوب ز بازوی فلک می خورم
 تاجرك چشم چپ و رشکست
 . . . آن دکترا علم حقوق
 کرد مرا در سر عدلیه خوار
 ساخت برایم ز مروت کلاه
 ننگ عمامه ز سرم کرد دور
 زیر کله ماند سرو ریش من
 گر گذرد چند صباحی دگر
 کار باشخاص دگر میرسد
 جانب این بنده نمایند روی
 شاه پشیمان شود آنکه که پیر



آنچه بود لایق شاهان کند
با شعرا و خطبا میکنند
دست بر آریم بسوی اله

بو که شهم لطف فراوان کند
آنچه شهان با ادبا میکنند
تا من و ملت بدعای تو شاه



بر سخنان دری آبدار
راستی از خصلت پیغمبر است

دم بکش و خاتمه بخش ای بهار
راستی از هر چه بود بهتر است

راستزی و راست رو و راست گوی
راست شو و هر چه دلت خواست گوی

هدیه تا گور

« رابندرانات تا گور » شاعر و فیلسوف معروف هندی در سال ۱۳۱۰ خورشیدی که هفتادمین سال ولادت او نیز بود بایران آمد و با استاد بهار از نزدیک آشنا شد. این اشعار را بهار در تجلیل و توصیف او سروده و آنرا « هدیه تا گور » نام نهاد.

ساخت یکی چنگ بروز ازل
بسته بر او پرده موزون ز نور
مویه او چاره بیچارگان
مهر فزونی کند و ظلم کاست
هر که دهد گوش برای خداست
کم نکند پرده و آهنگ را
بند غرور از دل او وا شود
چنگ خدا محو کند نام چنگ
چنگ زنی بهر وی آواز کرد

دست خدای احد لم یزل
بافته ابریشمش از زلف حور
نغمه او رهبر آوارگان
گفت گر این چنگ نوازند راست
نغمه این چنگ نوای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود
گر چه بود چنگ بر آهنگ چنگ
چونکه خدا چنگ چنین ساز کرد

تاریخ ثبت در دفتر اسناد رسمی
در روز ...

مهر و دوشنبه ...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...